

نداشت « دیوجنس لایرئی » گوید زینون برائے آنکه وطن خود « الباء » را آزادے بخشد بر ضد حکومت وقت « نیارک - Nearque » قیام نمود نیارک ویرا جلب کرده و بأنواع عذاب و رنج معذبش ساخت تا دیگرس یاران و همدستان خود را نیز معرفی کند و کسانیکه در این قیام باوے سهیم و شریکند یکایک باز گوید زینون بجای معرفی همدستان خود اسامی چندان از یاران نیارک را بگفت انگسلا با دندان زبان خود را بر کند و بصورت نیارک پرتاب نمود « کنایه از اینکه یاران مرا هرگز از زبان من نخواهی شناخت مترجم » برخی گویند چون این ضدیت از زینون پدید آمد حکومت « نیارک » امر کرد وی را میان هاونی بزرک کویدند تا جان داد .  
بقیه در شماره بعد

## مناظره ادبی

( عرفی شیرازی - حکیم شفائی اصفهانی )

عرفی قصیده در مدح میرزا جانی و حکیم ابوالفتح استاد خود ساخته و در ضمن چنانچه شیوه اوست با از حد گلبم کشیده و باسائید بزرک سخن مانند استاد کمال الدین و خاقانی و انوری بتعرض بیجا بر خاسته و بگزار لاف ها زده است . حکیم شفائی را این معنی بر طبع گران آمده و بتبع همان قصیده چکامه شبوا برداشته و لاف و گزار عرفی و اعتراضات او را بر اسائید نکوهشی بسزا کرده است .

قصیده عرفی در دیوان عرفی موجود ولی قصیده حکیم شفائی مانند دیوانش از دسترس عامه دور است و اینک هر دو قصیده از یک سفینه کهنه مسوی به ( مجمع البحرین ) مخصوص کتابخانه ارمغان نقل میگردد .

❁ ( قصیده عرفی ) ❁

که غمزه تو نکرد است با مسلمانی  
 که بی تو مردم و آنگه چنین آسانی  
 که موج آب حیات است چین پیشانی  
 محبت تو صکنم جهم با مسلمانی  
 که در زمانه یوسف نبوده زندانی  
 که تازه سازم از آن مطلع آفرین خوانی

نگاه گرم تو تکلیف نا مسلمانی  
 غم تو شانه کش طره تن آسانی  
 خیال زلف تو مجموعه بریشانی  
 بهار عشوه بریزد چو رخ پوشانی  
 کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی  
 مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی  
 قلم که دست ز من میبرد بگریانی  
 مگر بجوش در آمد شراب روحانی  
 ز شوق انجمن فهم میرزا جای  
 متاع نوشروانی و خان خانانی  
 ز فقر تا بغنا میبرد بهممانی  
 بچشم آز کند موج بحر سوهانی  
 کنند نقل بجمعیت از پریشانی  
 فلک بدامن احوال انسی و جانی

بیا که با دلم آن میکند پریشانی  
 ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد  
 کسیکه تشنه لب ناز است میداند  
 نهشت غمزه اسلام دشمنت که دو روز  
 ترحمی نکنند حسن بر دلم گوئی  
 که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت

زهی وفای تو همسایه پشیمانی  
 لب تو جرعه ده باده دل آشوبی  
 متاع لطف تو سرمایه تهی دستی  
 گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی  
 ز دین خویش سؤالش کنند در محشر  
 چنین که لشکر از مرغ ناله بردارم  
 بسی نوشت و نیامد جواب نامه وست  
 چو دست در خم اندیشه میزند دیگر  
 بلی چو سینه ز الهام وحی میجو شد  
 ز فر عدل تو امروز یک بها دارد  
 بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی  
 دمی که دست بر آرد ز آستین جودش  
 بهمد او شعرا در صفات زلف بتان  
 ز سهم او چو نیارد فشانند گرد فتور

بگناه مستی از او التماس نرخیانی  
 اناملم همگی چون هلال نورانی  
 گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی  
 که در زمانه جود تو میکند کانی  
 که راه گاه کشانش گنبد خیابانی  
 سر زمانه بفتراک بسته میرانی  
 درخت عمر نو در چارباغ ارکانی  
 که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی  
 اگر تو رخس حکومت بیک جهت رانی  
 که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی  
 بمطبخش جگر شیر شربه بریانی  
 که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی  
 که سایه در بغل آفتاب بالانی (۲)  
 کجا رسد بدو انگشت نی جهان بینی  
 صلاح در قلمی دیده نه تعبانی  
 بساط کان و مکان نازدش بمیدانی  
 اگر عنانش بصوب ازل بگردانی  
 که میکنند رقم سنجی و قلمرانی  
 طبیعت ملکی را بنفس شیطانی  
 که جنس معدنی و نامیست و حیوانی

کند ز حبله برای گزیدن مردم  
 بر صفرایش اگر خا ۴ زن شوم گردد  
 هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج  
 دل حسود تو ویران ترست از آنموضع  
 نهال بخت تو در گلشنی بود سر سبز  
 تو زیب محفلی و بینمت که در میدان  
 چو سدره ریشه دو انیده در رهاب (۱) ابد  
 ز حد گذشت حق خدمت فک نرسم  
 زمانه جمع کندشش جهت بیک جانب  
 بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید  
 شجاعت تو ولینعمتی بود که کند  
 چو رخس کینه بتازی بروز گار نبرد  
 چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید  
 قلم براه صواب تو میرود و نه  
 همان عصای کایمست خامه تو وای  
 سمند دولت جادو و وشت که در هر گام  
 برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش  
 رقم کشان یهین و یسار دشمن تو  
 ز فرط شدت خذلان او بدل کردند  
 سه گانه گوهر و الاثراد دوده کون

(۱) رهاب مخفف راد آبت

(۲) بالیدن، نمو کردنست و بالانی بمعنی نمو دخی استعمال شده و محل تاملست

از ان میدان وجود و عدم فرود آمد  
 فلک بمردمك آفتاب اگر دیسے  
 بهماندے از حرکت آفتاب در مطامع  
 گهر شناسادر پیش پای بین و بسنج  
 سبک ز جای ننگیری که بس گران بهرست  
 غلط مسنج و مبین باجمال و نسیان کن  
 قماش دست زد شهر و ده زمن مطلب  
 ز بسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس  
 بهمد جاوه حسن کلام من اندوخت  
 کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز  
 بین که بافته ابریشمش چه خامی یافت  
 زمانه بین که مرا جاوه داد تا از رشک  
 گرفت روی زمیر جمله آفتاب صفت  
 بخندای درود یوار روز گار خراب  
 چو کرم پیاه اعالی نئیده ام بر خود  
 ز شوق بوقلمون حائے عبارت من  
 ز سحر خامه جادو اثر فرستادم  
 بنوش و باک مدار این شراب خام رسان  
 ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد  
 زمانه خواندو فلک بریاض دیده نوئت  
 با-تان نو صد گنج شایگان ریزد  
 مده بر اوی ناچنس نامه ام که مرا

که صرف رد و قبولت شود آسانی  
 بدور عدل تو حسن زمانه فانی  
 بسان دیده احوال بگماه حیرانی  
 ثار من که بفرق تو باد ارزانی  
 متاع من که مبادش نصیب ارزانی  
 مباد چیده دگر باره بر سرافشانی  
 متاع من همه دریائیت یا کانی  
 یکیت نسبت شیرازی و بدخشانی  
 قبول شاهد نظم کمال نقصانی  
 خرد ز دیده کشد سرمه صفا هانی  
 زتاب اطلس من شعر باف شروانی  
 بدایهای بس از مرک سوخت خاقانی  
 بعون تیغ زبان شهرتم به آسانی  
 که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی  
 که اصل خلعت دارائیت و خاقانی  
 مدام شاهد معنی نموده عربانی  
 بجای شعر بکاغذ شراب روحانی  
 که نیست خوردن این باده راپشیمانی  
 بکش که بر او حرامست پاک دامانی  
 که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی  
 چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی  
 درین قصیده بروز کمال تمشانی

و گرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی  
 نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی  
 بعهد کود کیم فاس کرده شروانی  
 کند به نسبت این اعتبار یونانی  
 بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی  
 قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی  
 خطاب لفظی و با وے تکلم جانی  
 که نو بهار طبیعت برو بخندانی  
 گرت ز حادثه چین فتد به پیشانی  
 جهان ز حفظ توجوید کلاه بارانی  
 که تو تشار وفائی در او نیفشانی  
 که تو سپهر فضائل آثرش خوانی

مرا ز نسبت همدردی کمال غمست  
 مفرحی که من از بهر روح ساز دهم  
 ز هم عنانی طبعم بشاعر شروان  
 کنونکه رتبه حکمت گرفته شعر از من  
 هنوز هست امیدش که یابد از فیضم  
 چه صاحب آنکه در احوال خود آس نشنید  
 همانکه هست ترا با روان افلاطون  
 همانکه گریه کماکت از آن رواداری  
 همانکه فرق فلک را بیغ بشکافد  
 همانکه ابر عتابش چو فتنه بار شود  
 همانکه نشکند از هیچ دست طرف کلاه  
 سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است

گرفت بر همنی سیرت مسلمانان  
 تملعی برم از وے که صورت ازمانی  
 ترا و او را یک تن چشم روحانی  
 مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی  
 که مصرعش چهنی کرده بیت بستانی  
 که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی  
 ذخیره دارم از انعامهای رای  
 که شوق من بشنا خوانیش تو میدانی

دلیر از آتش پرستم که در ایقت او  
 ذخیره نهد از من که مانی از صورت  
 از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم  
 دلیل وحدتم این س که مدح خود میخواست  
 تو چون گذر گمی آنجا بنظم رنگینم  
 ضمیر من بمن اینجا نشان دهد هر جا  
 در بن زمین دوسه یتی گزیده در مدحش  
 قصیده نا شده و نگذرانده میخوانم



که از افاضت او قطره کرده عمانی  
نه عقل اول و استاد جوهر ثانی  
عنايتش باثر کبه پايے رحمانی  
کسی بخلوت حسنش کند فسون خوانی  
چو دست همتش آید بگوهر افشانی  
نه دوش و دے دم اشراق صبح امکانی  
بکام خود بطرازم چنانکه میدانی  
که داغ صورت چین ناز شد ز بیجانی  
ندیم میکرده و کاه چوے زندانی



ع او پایة من در مقام سجباتی  
ز فضل خود چه زلم لافهای طولانی  
گرفتم آنکه لایست جمله عمانی  
که لنگ شد خردم را سمند جولانی  
بهم سر شتم و نگرفت شکل وجدانی  
زدم چنانکه دلم خون شد از پریشانی  
که زلف شاهد نطقم کند پریشانی  
که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی  
اگر دهی بستانم دهم چو بستانی  
طاب کنم که تو تحصیل حاساش خوانی  
همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی  
همای دولت مخدوم اول و ثانی

ببارك الله از آن گوهر محبوظ تطا  
نه نفس کلای و دریای جوهر دانش  
عداوتش بگهر سیمای مصاحبتی  
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر  
نخست خویشنت بخشد از گران گهری  
زمانه را و فلك را بوی خطابی بود  
زمانه گفت تو پرویز و من لرنج زرم  
چو رسم خدمت ارام گشت گردون گفت  
شکفته بحث وی و دل شکسته طالع خصم

سخن شناسا دیدے و دیده باشی هم  
فلان مرئی و من تربیت پذیر این بس  
دراز گشت سخن جای شرم و لحن زدنت  
طرق ذیل چه بویم درین خجلتگاه  
ثنای صاحب رمدح تو هم چو شیر و شکر  
نواهی لاف و گزافی که سنت شعراست  
نمی وزد بجهان باد در دام هر گز  
حدیث آب و علف خود بنزد من بادست  
تمام همت و سر تا قدم مراد دام  
دگر باگو که بنیر از دعا چه مانده که کام  
همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول  
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد

(قصیده حکیم شفائی)

بطوره تو مقید دل پریشانی  
 که جوهریست برین تیغ چین‌یشانی  
 همیشه بر سر بازار ماست ارزانی  
 هزار قازم لب نشنه را به مهمانی  
 بگل گرفت در خانه مسلمانانی  
 که پیشی از مژه نگرفته‌ام زیبجانی  
 فرشته را نرسد منصب نگهبانی  
 نظاره داد دل خویشان ز حیرانی  
 که بوی پیرهن آرم به پیر کنعانی  
 بچشم آینه تلقین کنند حیرانی  
 ستم رسیده عادت درست پیمانی  
 کند چو گردش چشمت پیاله گردانی  
 دلم بنالش و چشمم بقلم افشانی  
 گرت بزمزم مهر و وفا بیسانی  
 اگر بدوزخ بیدردیم بجوشانی  
 تبسمی که گل صبح را بخندانی  
 دماغ نوبه شود طالع پشیمانی  
 که این شکاف درو نیست یا گریبانی  
 که طره تو زمن میخرد پریشانی

زهی نگاه ترا فتنه پای دکانی  
 گره ز گوشه ابروی نازنین بگشای  
 بیک نگاه دلی میدهند و جان بر سر  
 ز سبیل دیده من قطره بخانه برد  
 دلت که رنگ‌بهای صنم پرستی ریخت  
 زنا توانی عشق آن نگاه حسرتیم  
 بخاوتی که شود عصمت تو پرده نشین  
 هزار روز قیامت کست اگر خواهد  
 سیم مضطر بم میروم بمصر وصال  
 دو چشم من که بروی تو باز میماند  
 درم خریده کین تو نا پشیمانی  
 نواے بزم صدای شکست تو به شود  
 کن ملامتم ای بند گو که معذورند  
 تو آن نه که نم دوستی دهی حاشا  
 بن آن نیم که شوم کا، جو معاذ الله  
 بروی هم گل حوی شکفته میگردد  
 بمجلسی که حریفی پیاله خواهد باز  
 بکو بچیب تمنا که عشق میداند  
 چنان بهم زده اوراق روزگار مرا

\*\*\*

به عید گاه قبولت فرشته قربانی  
 سر امید بگردد چو رخ بگردانی

زهی حریم وصال تو که به ثانی  
 هوس بکعبه شتابد چو چهره بنعانی

سپاس خویش گمنی گریخونکشی جگری  
 چه فتنه تو که همدوش ناز میجوشد  
 رخ تو شهرة چو آهم بهالم افزوی  
 حدیث عشق بن و حسن او جهان بگرفت  
 یگانه که برازنده نیست مماش را  
 بهاز وجود تو شد صورت وجود بدین  
 سموم قهر او سم مزاج تریاقی  
 برای همچو تو فردی ز جنس حیوان شد  
 بهمد رأی تو بی منت دماغ و حجب  
 برقص شوق او اعضایم آنچنان گرمست  
 اگر بسبق زمان برتوسا بقند ملوک  
 بمشق حرف جلال نکالت کمال قدر  
 عبث بهمد تو شد آنچنان مصالح حرب  
 بکام عاشق پیمانهای خون جگر  
 در خرف نسبی کوفت جوهر اول  
 چنین که فقر گرانمایه شد بدوات تو  
 زهی ادیب که ما یعرف علوم ازل  
 بزیر دستی خورشید ذره عار کند  
 ز صلب جود تو هر در آمد طراز وجود  
 سخاوت تو ببذل نم چنان مصرف  
 در آن ریاض که طبعت گشگفته اوست  
 سمند عزم تو گامی بکام دل نهد

ز خود برنجی اگر خاطری برنجانی  
 ز خاک جلوه گهت لاف آب حیوانی  
 مثل چو حسن تو عشقم پیا کد امانی  
 چو صیت بادشه خطه سخندان  
 بهانه دانه تکوین لباس امکانی  
 وگر نه بودی چون پیکر هبولانی  
 نسیم لطف او تریاق روح حیوانی  
 سمر با عدل انواع نوع انسانی  
 لبالبست مجارے ز روح حیوانی  
 که میخرم زورید اضطراب شریانی  
 دقیقه ایست درین خویش را نرنجانی  
 بامتحانت قلم رتبه سلیمانی  
 که غنچه از نبوشد لباس پیکانی  
 بیاد خاق تو گردد شراب ریحانی  
 چو همت تو در آمد بجوهر افشانی  
 سزد ز کیسه افلاس دعوی کانی  
 ییک اشاره چشم افاده فهمانی  
 گرش بخاک در قدر خویش بنشانی  
 بگوش همت او خطبه سخا خوانی  
 که پیش مور کند سفره سلیمانی  
 ضیا بخاک فشانند حکیم یونانی  
 پهن دشت تصور ز تنک میدانی



ز راه طفره چنان گرد امتناع و جوه  
 که طی نکرده مثالش جلید و ججم نور  
 سزد بدیده احوال یکی شود مرئی  
 که آید ورود آنسان بچشم او بشتاب  
 سخن شناس خدیوا دقیقه سنج شما  
 فرشته زاده تاریک سینه را بمثل  
 پیمار گاه تمیزت نمیتواند جست  
 ز دودمان هنر هر که زاد غیر (۱۰۰۰)  
 بروز عرض تافانل مناهای هنرم  
 هنر گواست که آبای من فروخته اند  
 بنیت لب و دندان امتیاز او رفت  
 جهاز حسن کند زهره پیشکش اگرش  
 چه لاله های بدخشان خیال ساخته ام  
 هزار معنی خورشید چهرة را خردم  
 بشرع و عقل نسب میرساند از دو طرف  
 بدیرو کعبه بود روشناس چون خورشید  
 اگر چه زاده دست و دل گهر سازم  
 هنوز در چمن فکر نیکار صباب  
 سزای گوش قبول تو نیدرس دارم  
 من ارخهوش نشینم ز لای عرض هنر  
 براند ناله فروشان ولی تفتاوتهاست  
 اگر به باغ برد جود تحفه زرحه خویش

فرو نشاند بسیلاب برق جولانی  
 بحس مشترك آید پیا آسانی  
 بگناه آمد و شد آن سرعت ارزانی  
 که با خبر نشود شکل وهمی و ثانی  
 لوثی که نسبت نقص کمال میدانی  
 فرود لوثی روشن ضمیر تشانی  
 شب سیاه نغافل بروز نورانی  
 نه آنکه فخر کند نسبتش بهمانی  
 اگر چه از سخنم میرسد سخن رانی  
 چراغ عقل بسراه ملوک یونانی  
 زیر بار سخن سجاه سخندان  
 پرده داری ابکار طبع من خوانی  
 ز آتش مدنی اصل و خاک یونانی  
 نوشته مالک که بر بیاض پیشانی  
 خهیر مایه او را به سست ایمانی  
 زری که فلسفه او اش کند گانی  
 شکسته رونق از بحری و بدخشانی  
 گدایی که لایق دستار طبع خوددانی  
 بدستگاه صدف قطاردهای نیسانی  
 چه شد که غیبت دشمن سخن نکودانی  
 میان نغمه کهنساری و بدخشانی  
 چه طعنها کشد از بابلان بسنانی

(۱) این مصراع ناقص است و برای تکمیل نسخه در دست نیست

چمن که -اخته اوست عندایب وزغن  
 بین جواهر طبعم که بهر سود برد  
 مرا که عقل بخود غایبانه میسجد  
 زلاف بسته دهانم که دیگران گویند  
 نه عرفیم که زبده مستی حماق... گفت  
 «مده بر اوی ناخس نامه ام که مرا  
 «مرا ز نسبت همدردی کمال غمست  
 کمال بی ادبی آن بود که نام کمال  
 کمال خالق معنی بطبع خلافت  
 هزار مورچه چون تو گردخرمن او  
 چرا کسی دهد این مایه داد بد مستی  
 حدیث شعر بیک سو کدام لب که زده است  
 سواد اعظم اقلیم نکته سنجی را  
 درین بهر قدمی عرش حکمتی بر پاست  
 عراقیان اسد و روهند فـ ارسیان  
 همان عراق بود این که چون مجبر سپرد  
 پس از فراق بتأدیب او جمال الدین  
 قصیده بهجای بزرگ شروان گفت  
 اگر چه هیچ گناهی نداشت رنجه شد  
 قصیده بتلافی بنیک نامی گفت  
 صدود و ازده گوهر که از طراوت روح  
 تو خود که باشی وین گفته های خام توجیست

گواست کز همه نایب هزار دستای  
 یمن بسوی یمن گوهر صفاهانی  
 عدیل خود نه فلانی کنم نه بهمانی  
 فلان چنین و چنان انوری و خاقانی  
 بتر دماغی مدح فلان گیلانی  
 درین قصیده بروز کمال تشانی  
 و گر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی  
 دهان نشسته بهفت آب بر زبان رانی  
 باوست کشوره ضمون طراری ارزانی  
 بجه دزدی جیش نموده انبانی  
 پیوسته قطره از جرعه سخندانی  
 سخن نسبت شیرازی و صفاهانی  
 چه نسبت است بدار الغرور نادانی  
 باو گذاشته یونان هوای یونانی  
 دلیل بس سخن هائف خراسانی  
 بیک رباعی ناقص طریق طیبانی  
 کشیدید بیغ ملامت بروی خاقانی  
 که تو حقیقه ازو مصرعی نمیخوانی  
 از آن نکوهش بیجاز خلق انسانی  
 قصیده چه قصیده چنانکه میدانی  
 سزد حلی عروسان بجزری و کانی (۱)  
 که دادی ادبی میدهی و انرخانی

(۱) مقصود قصیده برین بر دایب مدح است که در این کتاب در مباحث اصفهانی درود است

باین هوس که ازویک بشزه بستانی  
 درون تیره بد طینت ان ملتانسی  
 بزور بازوی مردی تهمتن ثانی  
 بدل بطبع ذکوری مزاج نسوانی  
 بسوی هندن شیراز با پریشانی  
 ز ناکسان دنی تا به میرزا جانی  
 هزار سنبل و زیرک بخانجانانی  
 چه گویند که زدی از فراخ میدانی  
 هزار نقش نشانند بدست آسانی  
 اگر بیفتی انداختنش میخوانی  
 بداعهای پس ازمرک سوخت خاقانی  
 که بر زمانه زدم نکیه سلیمانسی  
 چنانکه از نصف آقا تخلص شانی  
 که یک دومورچه را برسماط بنشانی  
 مسامحت بروی نو لاف سندانسی  
 براهش آنکه نبردست عرض پیشانی  
 بر آستانش اعضا بسجده افشانی  
 نهاده سقف وجود مزاج حیوانی  
 مزاج روح خواص شراب ریحانی  
 که تیغ غمزه کند زخمرانگهبانی  
 رسد وظیفه قلب از ورید شریانی  
 قوامی رادته را بر سبیل دربانسی  
 شکنج را ز خم طره پریشانی

فرط جودستائی خسیس طبعی را  
 گهی ز تیره دلها بصبح می سنجی  
 گهی ز کذب تراشی کنی عجوزی را  
 ولی چه سود کن ابرام شعر تو نشود  
 هزار قطعه نم کرده در بغل بردی  
 کسی نماند که مدحت نساخت ممدوحش  
 بهر دو دست طمع بر گرفته از خاک  
 کسی نبود که گیرد عنان کجرویت  
 هرآنکه نرد کمالات خود بخود باز  
 زنی چو سر بسر خویشتن بکشتی شعر  
 گهی زمستی صهبایه چهل میگوئی  
 ز دیونفس خوری گولو بر زبان آری  
 بود زهمچو تو خوردی بزرك لایها  
 ترا که مائده بر خوان نظم چندان نیست  
 چگونه لاف همی میزنی تعالی الله  
 زمانه داند کامروز در زمانه منم  
 آن خدای که پیشی بیکدگر خواهند  
 بمبدعی که بدوش چهارخیم قوی  
 بآن حکیم که دارد ز نشاء بخشی او  
 قادرے که بآید حفظ او شاید  
 بخالقے که فرمان او ز خوان کبد  
 بحارسی که نشانیده بر درسه رئیس  
 بهرغ شوق که آغوش باز کرده وست

بشور کنج دهانی که از لبسم یار  
 بناله که چو مستانه از جگر خیزد  
 بشرمگین ننگه عاشقان که وقت نیاز  
 بزور بازوی جذب محبتی که کشد  
 بآن جمال مقدس که ساخت عصمت او  
 بعشق پاک نژادے که در تقدس او  
 بعاشقی که ز خوشنودی تسلی او  
 بآرزوی سبک رو که نیز گدایی او  
 بکیمیای محبت که خاک سوخته را  
 بجرم مهر که نمثال خال و خط بنان  
 بقرص مه که بمیدان سرنگون سپهر  
 بداغ عشق که در آسمان رسوائی  
 بآبروی محبت که جوشد از دل - ک  
 که بی نیازی من خم نکرده قد نیاز  
 بجبهه میبزم آن آستانه که برو  
 نکرده خسرو اندیشام حواله هنوز  
 مخاصان هجا را نداده عامل طبع

دهد بتک شکر منصب نمکدانی  
 به بلبلان ندهد فرصت خوش ایحانی  
 بچشم آینه تاقرن کنند حیرانی  
 بمصر عشق گریبان ماد گنابانی  
 طراز پیرهن حسن پاک دامانی  
 اثر نکرده فریب قوای شهوانی  
 ز داغ مرهمی آید ز درد دربامی  
 زند بدشت امل طعن تنک میدانی  
 بیک ننگه راه کند سرمه سایمانی  
 کند بدیده او مردمی و مهر گمانی  
 گهی پذیرد گوئی و گناه چو گمانی  
 عام بمنصب خورشید بست کیوانی  
 به نیم قطره او لاف آب حیوانی  
 مگر بدرگه لازم سجود یزدانی  
 برغم یگدر اعضا شوند پیشانی  
 و جوه نقص بدهقان ملک نادانی  
 براسے باج ستانی برات دیوانی

